

لینکستان ادبیات و موسیقی

\*\*\*\*\*

چه کسی مرد بود؟!!

نوشته س. گ

[WWW.alberkamu.blogfa.com](http://WWW.alberkamu.blogfa.com)

(( چه زود ۳ سال گذشت. بله، درست ۳ سال از اولین گفتگوی ما می گذرد. هر دو در اطرافمان دیواری از غرور کشیده بودیم. دیواری که به سختی می شد از آن عبور کرد. معمولا در برخورد اول انسانهای مزخرفی به نظر می رسیدیم. اما کافی بود کسی این دیوار را خراب کند و به درونمان راه یابد. با باغ سر سبز و مصفایی روبرو می شد. من و او هر دو، در مورد هم این را درک کردیم.. با هم دوست شدیم. میتوان گفت تنها دوستان یکدیگر بودیم. گاهی پیش می آمد ساعتها بدون وقفه با هم گفتگو می کردیم. شبها تا صبح و بعضا بعد از ظهر ها تا پاسی از شب گذشته. مهم نبود در مورد چه چیز صحبت کنیم. وقتی با هم حرف می زدیم در دریایی از کلمات که از نهانی ترین زوایای وجودمان سرچشمه می گرفت غرق می شدیم و جهان را با همه موجوداتش فراموش میکردیم. گاهی فیلسوف بودیم، زمانی شاعر، گه گاه نویسنده و ساعاتی طنز پرداز. هیچگاه با کمبود کلمات روبرو نمی شدیم و همیشه چیزی برای گفتن بود. وقتی کلمات زاییده روح باشند اینگونه است. کسی نمی توانست تصور کند یک چت میتواند تا به این اندازه پر بار و سر شار از سخنان ارزشمند باشد. میشد از مکالماتمان یک کتاب چند جلدی تهیه کرد. کتابی سر شار از حقایق و معانی بدون اینکه کسی حتی به ذهنش خطور کند اینها گفتگوی دونفر در چت است. هیچوقت از هم تلفن یا آدرس نخواستیم. چه اهمیتی داشت وقتی هیچ توقعی از یکدیگر نداشتیم. هر دو نسبت به هم احساس بی نیازی می کردیم و در عین حال شیفته هم بودیم. مگر میشود دو نفر چنین حسی نسبت به هم داشته باشند و در کنار آن شیفته یکدیگر هم باشند. نمیدانم میشود یا نه ولی برآستی ما اینگونه بودیم. شیفته و بی نیاز. به همین دلیل بود که در طی ایام دوستیمان حتی یک بار چیزی از یکدیگر نخواستیم. حتی یک عکس. هیچ تصویری از چهره هم نداشتیم. از

ظاهر هم تنها این را میدانستیم که او یک مرد است و من یک زن. بسته به نوع گفتگویمان برای هم چهره ای را در ذهنمان به تصویر میکشیدیم. وقتی شاعر بودیم من در ذهن خود گاهی او را چون حافظ می دیدم و گاهی چون سهراب. او نیز مرا به شکل پروین یا طاهره به تصویر میکشید. وقتی که فیلسوف می شدیم یک لحظه او را چون نیچه میپنداشتم و لحظه ای مانند خیام ولی او در بحثهای فلسفیمان اغلب من را با شمایل کامو متصور می شد. اینها را به هم می گفتیم و برایمان جالب بود. مرغ فکرمان به اندازه عمر زمین قدرت پرواز داشت و هیچ نیرویی نمیتوانست بال و پرش را بچیند مگر خودمان. چیزی جز زیبایی در هم نمیدیدیم. شاید به این خاطر که وقتی با هم بودیم سراسر زیبایی و صفا می شدیم و جایی برای زشتی نبود.

هیچکس از دوستی ما با خبر نبود اگر چه من و او هیچ شناختی از اطرافیان هم نداشتیم اما هر دو میدانستیم که تنها خودمان از دوستیمان با خبریم بدون اینکه هیچوقت در اینباره از هم سوالی کرده باشیم. در مورد هیچ موضوعی با هم اختلاف نظر پیدا نمی کردیم. در واقع بدون اینکه با هم جدل کنیم در مسیر یک بحث، طولانی و آرام به نتیجه می رسیدیم. هنگام بحث، گویی سوار بر قایق بر روی دریاچه ای آرام به سمت جزیره ای ناشناخته حرکت می کردیم. به همین دلیل اثری از خستگی در هیچکدامان نبود و در واقع نهایت لذت را از این مکاشفه می بردیم. ذره ذره در هم حل میشدیم و روح یکدیگر را لمس می کردیم بدون هیچ تلاشی و یا اینکه تدارکی برای این کار دیده باشیم. کم کم او من میشد و من او.

گاهی هنگام گفتگو، پیش می آمد دقایقی طولانی هیچ چیز نمیگفتیم. نیازی به بیان چیزی نبود. بدون اینکه همدیگر را ببینیم و یا سخنی گفته شود به درون هم سفر میکردیم.

روحمان را به پرواز در می آوردیم و در خلاء با هم یکی میکردیم. محل ملاقات روحمان خلاء بود. مکانی بدون رنگ و بدون هیچ حالتی که با حواس پنجگانه در ارتباط باشد. جایی که در آن نه اثری از شادی بود نه غم. خلائیی که تنها روحمان به آنجا راه داشت و هنگامی که روحمان را سیراب میکردیم با گفتن اولین کلمه دوباره باز میگشتیم و خلاء را تا دیدار دوباره روحمان خالی میکردیم. مهم نبود کدام یک اولین کلمه را بگوید. انگار به صورتی نامرئی در این مورد با هم توافق داشتیم. اگر قرار بود من بگویم میگفتم و اگر نوبت او بود می گفت بی هیچ اشاره ای و فقط با شناختی ماوراء طبیعت که نسبت به هم پیدا کرده بودیم.

نمیدانم تا به حال کسی لذت رابطه ای مثل آن که ما با هم داشتیم را تجربه کرده است یا نه. ما در طول این سه سال لذتهای بیشماری را تجربه کردیم. لذت گفتگو با یکدیگر بدون اینکه بخواهیم چیزی را به هم ثابت کنیم. لذت شنیدن حرفهای یکدیگر بی آنکه مشتاق باشیم، با دیگری تنها از خودمان سخن بگوییم. جایی شنیده بودم (( اغلب دوستیها چیزی جز شرکتهای برای خوش خدمتی متقابل نیست تا به این وسیله هر کس بتواند با دیگری از خویشتن سخن بگوید)) ولی ما شایسته آن بودیم که هر کدام از خودش سخن بگوید و این لذتی داشت که بارها تجربه کردیم. ما لذت در آغوش کشیدن یکدیگر را بدون هیچگونه حضور فیزیکی وقتی روحمان در خلاء به هم می رسید، بارها و بارها تجربه کردیم. ما لذت فراموش کردن جنسیت، مکان، زمان و یکی شدن را تجربه کردیم. ما لذت عاشق بودن بدون هیچ نیازی و عشق ورزیدن بی هیچ چشمداشتی را با تمام وجود دریافتیم و تجربه کردیم.

هیچوقت تصور نمی‌کردم یک روز قرار باشد همدیگر را از نزدیک ببینیم. سه سال گذشت و اصلاً احتمال آن نمی‌رفت که ممکن است روزی یکی از ما حس کند باید دیگری را ببیند. بارها به این نتیجه رسیده بودیم که رابطه ما با همه روابطی که در زمین وجود دارد متفاوت است. یک نوع عشق افلاطونی که در آن دو نفر برای عاشق بودن و عشق ورزیدن حتی به دیدن یکدیگر نیازی ندارند. فراموش کرده بودیم که در دنیا هیچ سعادت‌ی پایدار نیست و کمتر اتفاق می‌افتد انسان به سعادت دست پیدا کند و در زمان حیاتش، مرگ آن را نبیند. فراموش کرده بودیم فکر و روح آدمی بدون ثبات است و هر لحظه احتمال آن می‌رود حادثه‌ای روی دهد که کاخ تفکرات و عقایدمان را از بیخ و بن ویران کند. یادمان رفته بود ارزشها و باورهای امروز انسان به احتمال زیاد بعد از سه سال یا فراموش میشود و یا دستخوش تغییرات. فراموش کرده بودیم چیزی را که امروز نسبت به آن احساس بی‌نیازی میکنیم ممکن است در آینده یکی از نیازهای اساسی ما شود. ما همه اینها را فراموش کردیم و برای روزی که قرار بود در مقابل تغییرات به وجود آمده شدیداً غافلگیر شویم هیچگونه تدارکی ندیده بودیم.

از من خواسته همدیگر را ببینیم و لمس کنیم. ولی چگونه میتوانم به این خواسته اش جامه عمل بپوشانم، در حالی که من مرد هستم و او نمیداند...))

پایان

س.گ